



گزارش تصویری روز سوم جشنواره

شیرین قلم

تلخند

پرت، پرت... روی پرده سالن سینما چند صفحه سفید و سیاه آمدند و رفتند و لامپ‌های اضطراری روشن شدند، بعدش هم که انگار یکی داد زده باشد «هیس!» سکوتی دلنشین بر سالن حکمفرما شد، پاکت تخمه را درآوردم و چق... چق شروع به تخمه شکستن... و این لحظه بود که انگار حضار من را با پرده سینما اشتباه گرفتند، گردن‌ها چرخید سمت من... احساس کردم انرژی منفی از هر سوبه سمتم پرتاب می‌شود، مردمک چشمم به تاریکی عادت کرده و تا درجه آخر باز شد، چشم چرخاندم و نگاه‌های خیره راسان دیدم، نمی‌دانم از کجا متوجه شدند که باید نگاه عاقل‌اندر سفیه داشته باشند، آها!... بندگان خدا هوس تخمه کر دهند «بفرمایید... جوون بفرما... خلوم بفرمایید... داداش تخمه بز...» اما جواب این تعارف‌ها صدایی گنگ بود که از تاریکی بیرون زد «هیس! اعا فیلم شروع شده‌ها!» فیلم با موسیقی متن چق... چق من جلو می‌رفت اما هر چه بیشتر زمان می‌گذشت، موسیقی متن آهسته تر می‌شد... به نقطه اوج و حساسش رسید، شدیداً با شخصیت فیلم ارتباط گرفته بودم و به قول منتقدان فیلم بد جور دلتیم همزاد پنداری می‌کردم، چشمانم خیس شد، بعضی نصفه نیمه گلویم رافشرد که می‌خواستم بتر اکانمش و چق چق تبدیل به هق هق شود ولی از ترس نگاه‌ها بغضم را در گلویم خفه کردم، درست در صحنه‌ای از فیلم که خیلی احساسی بود و دیگر تصمیم گرفتم دلم رابه دریا بزنم و بغضم را بترکانم، یکباره شلیک خنده تماشاگران سالن را منفجر کرد، هاج و واج به اطراف نگاه کردم، با خودم گفتم کجای این صحنه یا به اصطلاح سینمایی‌ها سکاتس، خنده دار است؟! دیلوگ احساسی فیلم حکایت از لراز عشق دختر به پسری دارد که قرار است اعدام شود، اما هر چه جلوتر می‌رفت خنده حضار بیشتر می‌شد، آها! فهمیدم، این که می‌گویند خنده تاج از گریه غم‌انگیز تر است، همین است دیگر! من هم با حضار همراه شدم و حالانخند، کی بخند... فردا بعد از نوشتن نقد فیلم، نامه اخراجم را از کارگزینی دریافت کردم، از دفتر روزنامه که بیرون می‌زدم از خنده ریسه می‌رفتم.



تهران، خیابان ولیعصر (عج)
پلوار میرداماد، کوچه دهبینه
www.cio-museums.org

موزه گوهر و آرایه‌های تاریخی
Antique Gems and Jewelry Museum

